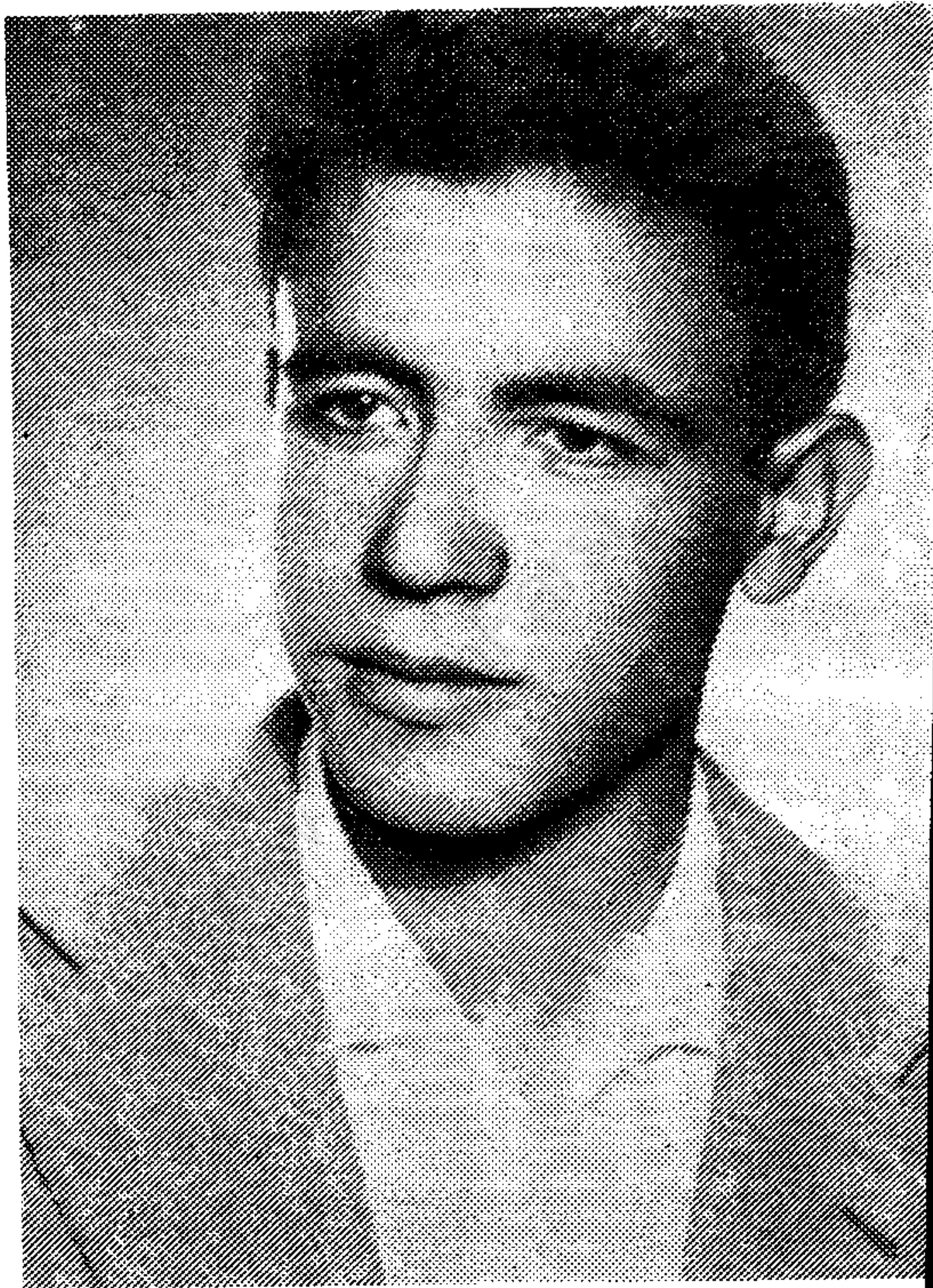


نامه‌های صدبهرنگی

گردآورنده: امید بهرنگی





پیشگفتار

فرهنگ توده‌ای و ادبیات مترقی نقش مهمی در جنبش‌های آزاد بیخ‌ش
و ملی داشته‌اند. جنبش‌رهایی بخش خلق‌هایمان در خود شعرا و
نویسندگان و هنرمندانی مترقی چون صمد بهرنگی، خسروگل‌سرخسی
و... را پروراند است.

صمد معلم انقلابی این شاگرد توده‌ها از میان مردم پابره‌نه و زحمتکش
میهنمان برخاست از آنها آموخت و به آنها آموزد ماهی سیاهش از
برکه‌ایکه در آن زندگی میکرد راهی دریاها شد تا به جمع ماهیهای دیگر پیوندد.
اوج مبارزات آشتی ناپذیر خلق‌هایمان بر علیه ارتجاع و سلطه امپریالیسم
ماراوارار میکند که از ماهی سیاه کوچولوی صمد آموخته راه اوراد نیال و به جنبش
پرتوان ملی و دموکراتیک مردم زحمتکش میهنمان پیونددیم.

اکنون ده سال از شهادت صمد توسط رژیم فاشیستی، ضد خلق و
ضد ملی شاهمیگذرد شهادت صمد نه تنها از محبوبیت او نکاست بلکه
با آثار انقلابی او عمری جاودانه یافت.

کنفدراسیون جهانی CIS افتخار دارد که بخاطر بزرگداشت این معلم
انقلابی در دهمین سال شهادتش به انتشار یکی دیگر از آثارش بنام
"نامه‌های صمد بهرنگی" اقدام میکند، بامید آنکه با انتشار این اثر گامی کوچک
در راه تبلیغ و ترویج فرهنگ و ادبیات مردمی برداشته باشیم.

تذکر

- قسمت اول شامل نامه های صمد برای شاگردان و دوستانش .
- قسمت دوم و نامه هایی که صمد بعنوان مختلف به ادارات نوشته .
بجای نام اشخاص و ادارات " . . . " گذاشته شده است .
- قسمت سوم و نامه هایی که صمد برای برادرش اسد نوشته است .
مطالبی که حذف شده با " . . . " نشان داده شده است .
- قسمت چهارم و نامه هایی است که صمد برای بیجه محل و دوست
ایام کودکی اش " یوسف " نوشته است . یوسف در میان دوستان
صمد جای بخصوصی داشت و عجیب آنکه سرنوشتی مشابه صمد یافت
اود را آبهای جنوب " چاه بهار " غرق شد ! !
- قسمت پنجم شامل یک مقاله بعلاوه " وقایع نگاری مشروطه " و دو
قصه آذری در ضمن و نامه از شاگردان صمد و یک نامه از بیجه های
جنوب کشور بعنوان نمونه آورده شده تا نشان دهند رابطه صمد با
شاگردان و خوانندگان کتابهایتر باشد .

سلام. نامه‌ات رسید. باور کن کلی خوشحالم کرد. چه خوب کاری کردی که برایم نامه نوشتی. ممنون برادر. باور کن تنها بیره‌ای که من از معلمی می‌برم و راست راستی خوشحالم می‌کند و برایم لذتبخش است، همین دوستی‌هاست که از اینجا و آنجا برایم جمع می‌شود: یکی از آخرجان، دیگری از مغان و دیگری از جای دیگری. حال پدر و مادر خوبت چطور است؟ برادرت؟ سلام مرا به همه‌شان برسان؛ به آنها و دوستان دیگرمان که دیگر نمی‌خواهم، یکی یکی، اسم پیرمشان. اما تو هرکی را دیدی بش بگو فلانی نوشته اگر فرصت دارید دو کلمه احوالتان را برایم بنویسید. مثلاً به این... گردن کلفت بگو: ناسرد، مگر وقت نمی‌کنی دو خط برای معلمت بنویسی و احوالت را بگویی؟ اگر شد، نامه را بده خودش بخواند.

...، مخصوصاً به کلاس نهمی‌ها سفارش مرا برسان. مثل اینکه آنها دیگر ما را پسند نمی‌کنند. آخر، دیگر دبیرستان را تمام کرده‌اند و شده‌اند مرد. بگذریم از اینها. گلابه و شکایت موردی ندارد. حتماً سرشان زیادی گرم کار و زحمت است؛ روز کار می‌کنند و شب هم که خسته و کوفته می‌آیند و می‌خوابند. حق دارند. اما تو هر کدام را دیدی سلام مرا برسان. ممنون تو.

نوشته بودی که کتاب زیاد می‌خوانی، ساغ اول! از دوست خوب و هوشیاری مثل تو همین انتظار را داشتم. باور کن،... جان، به خودم می‌بالم که مثل تو شاگردی دارم. نامه‌ات را دادم برادرم، جعفر، خواند و پیش او یز دادم که: جعفر، می‌بینی من چه شاگردهای مهربانی دارم!

از نوشتن هم دست برندار. حتی اگر توانستی، خاطرات خودت را بنویس. مخصوصاً اگر توانستی، شب و روز، دقت کن ببینی بچه‌های مدرسه از کلاس اول تا نهم تعطیلات خودشان را چگونه می‌گذرانند. سرگرمی‌هایشان چیست. راضی هستند یا نه؟ این‌ها را بک مقاله کن؛ در مهرماه، در اولین جلسه انشاء، بخوان تا بچه‌ها گوش کنند. عنوان مقاله هم این باشد: «سرگرمی‌ها و وقت‌گذرانی دانش‌آموزان مغان در تابستان»، چطور است؟

این روزها کتاب خوب خیلی کم منتشر می‌شود. مثلاً از شروع تعطیلات به این طرف، فقط یکی دو کتاب خوب به تبریز رسیده که البته سال دیگر از آنها برای

کتابخانه دبیرستان تهیه می‌شود. اما کتاب مزخرف و توخالی البته فراوان است. با اجازه‌ات، نامه را تمام می‌کنم. باز هم نامه بنویس. ساغ اول!

ص. بهرنگی

۴۶/۴/۱۴ - تبریز

دوستان عزیز

من هم، مثل شما که نوشته‌اید به یاد من هستید، همیشه خاطره شما و کلاس درس‌مان را با خود دارم. می‌دانید که من چقدر کلاس و شاگرد و یاد دادن را دوست دارم. حتی باز دلم می‌خواست که پیش شما برگردم و معلم شما باشم؛ اما فکر نمی‌کنم که دیگر این کار بشود. یعنی من اینجا ماندنی شدم. فکر نکنید که عاشق ساختمانها و خیابانهای تهران شده‌ام و از مغان و تبریز و کوچه و پس کوچه‌هایش بدم می‌آید؛ اینطوری نیست. بارها برایتان گفته‌ام که هیچ جایی به خودی خود بد نیست و خوب هم نیست؛ ما آدمهاییم که با اعمال خودمان، جایی را بدنام می‌کنیم و جایی را خوشنام یا اجتماعی را خوب می‌کنیم یا بد. من ده بانزده روز در تهران فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم که در اینجا می‌توانم بهتر کار کنم و فایده بیشتری به وطن خودم و اجتماع خودم که شما و مغان و تبریز هم جزو آن هستید، برسانم. قبول دارید که آدم هر جا مفیدتر باشد باید آنجا برود؟ منظورم پول درآوردن و ثروتمند شدن نیست‌ها! و اگر راستی مراد دوست دارید و احترام می‌کنید به همان طریقی احترام بگذارید که بارها برایتان گفته‌ام و اینجا دیگر لزومی ندارد بازگو کنم. فکر می‌کنم تا چند روز دیگر، برای تجدید دیدار، به تبریز و مغان بیایم. البته حتمی نیست اما سعی خواهم کرد بیایم. دلم برایتان یک ذره شده. از دوستان عزیزم که زحمت کشیده بودند و نامه برایم نوشته بودند صمیمانه تشکر می‌کنم که خیلی بموقع، نامه‌هایشان به دستم رسید و مثل آب گوارایی تشنگی‌ام را برطرف کرد.

شما باز هم نامه بنویسید. این دفعه می‌کوشم نامه‌های جداگانه‌ای برایتان بنویسم. به همه‌تان سلام می‌کنم. مواظب رفیق خوب من و رفیق و معلم خوب خودتان... آقا باشید. در این روز و روزگار که قحطی «آدم» است قدر و قیمت امثال... را حتماً باید بشناسید، کتابخانه را هم زنده نگه دارید و مثل چشم خودتان مواظب کنید. منظورم از کتابخانه زنده این است که کتابهایش شبانه برود و برگردد و هی خوانده شود. از دوتا کتابدار هم باز مواظب باشید که جوانهای خوبی هستند و می‌دانم

که چه علاقه‌ای به کتاب دارند... در نامه‌اش از این دو تا... و... تشکر کرده بود که بموقع کتاب می‌دهند. تشکر... عزیز، تشکر قلبی من هم هست.

با سلام: صمد شما

۴۶/۹/۲۴

... دوست عزیز

بی‌عارف بگویم که نامه‌ات خوشحالم کرد. نوشته بودی که افتخار می‌کنی معلمی مانند من داشته‌ای. باور کن من هم افتخار می‌کنم که شاگرد و دوست خوبی مثل تو دارم؛ اما... باید این خوبی را روز بروز بیشتر بکنی و الا اگر امسال خوب شدی و دو سال بعد مثل هزاران هزار جوان بیفکر و احمق همه چیز را کنار گذاشتی، دیگر من دوست تو نخواهم بود. تا وقتی دوستی من و تو ادامه خواهد داشت که همفکر و همکار باشی، بخواهی که یاد بگیری و یاد بدهی و بدینوسیله برای مردم شهر خودت و مملکت خودت خدمت کنی، چون آدم نادان هیچوقت نمی‌تواند به مردم خدمت کند. باید آگاه و دانا باشی تا بتوانی بدیها را بشناسی و از میان برداری.

افسانه‌های آذربایجان (ج ۲) فکر می‌کنم تا عید امسال از چاپ درآید. البته شما را بیخبر نمی‌گذارم. **قصه ماهی سیاه کوچولو** دارد چاپ می‌شود. نقاشی‌های رنگی زیادی هم خواهد داشت؛ تقریباً مثل **خروس زری پیرهن پری** و بهتر از آن جاب می‌شود. چند ماه کار دارد. چندتا **قصه دیگر** هم دارم می‌نویسم که بعد برایتان خبر می‌دهم. **قصه افسانه محبت** هم در تبریز چاپ می‌شود. از... یا... بپرسید خبرش را برایتان می‌دهند.

چندتا مجله برای... فرستاده‌ام که به‌شما بدهد. به‌او بگویید برایتان می‌آورد. لطفاً عرجه برایتان می‌فرستم پس از خواندن بدهید دیگران هم بخوانند و اگر خودتان از آن دانسته باشید، بدهید به دیگران.

خوشحالم که مواظب کتابخانه هستی... در چه حال است؟ سلامم را به‌او برسان. مواظب هم‌دیگر باشید. من اگر مطمئن شوم که از یکدیگر جدا نخواهید شد و همیشه همفکری خواهید داشت، هرگز نگران شما نمی‌شوم. دوست خوب من... چه کار می‌کند؟... لطفاً حال او را برایم بنویس. این هم ترجمه آذربایجانی شعر نیما:

گنجه دیر

گنجه دیر، دلم‌نیش، توپراق

رنگی یوزدن قاچمیش.

یئل بولوددان تۆرمه، داغدان

یوگوروب اوستومی آلمیش؟

*

.....
دیگر خوابم می آید، باید پاشوم جایم را بیندازم و بخوابم. دیشب سه چهار ساعت بیشتر نخوابیده‌ام و حالا بدجوری کسلم. برای همه دوستان سلام برسان.

ساغ اول

ص. بهرنکی

دوست عزیز...

برای من آقا هم ننویسی چیزی نمی‌شود. چون من که «آقا»ی تو نیستم من فقط دوست توام. از تعطیل نشدن کتابخانه بسیار شاد شدم. من با اطمینانی که به تو و... داشتم و دارم هرگز باور نخواهم کرد که اقلاً تا رفتن شما دونفر، کتابخانه تعطیل خواهد شد. حالا این، بسته به همت و شعور شماست که چه کسانی را جای خود خواهید گذاشت. از همین حالا باید به فکرش باشید که کار کتابخانه پس از شما هم ادامه پیدا کند؛ همانطور که حالا در غیاب من ادامه دارد. کار موفق کاری است که موقتی نباشد، ادامه یابنده باشد. می‌فهمی... جان چه می‌گوییم؟ حتماً می‌فهمی.

جلد دوم افسانه‌های آذربایجان تا عید نوروز، از چاپ درمی‌آید. یعنی

الان دارد چاپ می‌شود. چاپش یکی دو روز است که شروع شده. قول داده‌اند که چند روز پیش از سال نو، کتاب منتشر شود. البته مکان را از یاد نخواهم برد.

سلام مرا به بچه‌های خوب مکان برسان. گاهی اوقات هم که با هم دلخوشی

می‌کنید یا درد دل می‌کنید یا پی تفریح هستید، مرا هم فراموش نکنید. ...جان، گاهی که فکر می‌کنم ممکن است شما هم مثل هزاران دانش‌آموز دیگر، پس از

۲. هفت شب،

یک شب دم کرده و خاک

رنگ رخ باخته است.

د نوباوه ام، از سر کوه

سوی من تاخته است.

تمام کردن دبیرستان سمقان، جوانان بی‌مصرفی بشوید، خیلی غمگین می‌شوم. یعنی اگر شما پس از سمقان و پس از دبیرستان، از جنب و جوش بیفتید و فقط به خوردن و خوابیدن و وقت‌گذراندن اکتفا کنید، من حس خواهم کرد که عمرم را در سمقان بیهوده صرف کرده‌ام، و این فکر مرا سخت ناامید می‌کند و سخت غمگینم می‌کند. شما باید با اعمال خوب ثابت کنید که جوانی من در سمقان بیهوده صرف نشده. می‌فهمی... جان چه می‌گویم؟ اگر این را فهمیده باشی دیگر حرفی ندارم.

ص. بهرنگی

تهران ۴۶/۱۱/۲۸

...و... عزیزان مهربانم

ناراحت نیستید که برای دوتایتان یکجا جواب می‌نویسم؟ مخصوصاً... باید مرا ببخشید که جواب نامه‌اش خیلی دیر کرد. باور کنید تقصیر من نیست. من اقلاً روزی یکی دو نامه می‌نویسم. بنابراین شما منتظر جواب من نباشید، زودزود نامه بنویسید. از هر دوتایتان این خواهش را دارم که زودزود نامه بنویسید. به‌دیر جواب دادن من نگاه نکنید. آخر من باید به‌نامه همه دوستان جواب بدهم. خیلی خوشحالم که باز هم با شور و شوق، کتابخانه را اداره می‌کنید.

همانطور که در نامه گذشته یکی از شما دوتا نوشته بودم، باید کاری کنید که بعد از رفتن شما هم کتابخانه مثل زمان شما، بلکه بهتر از این، اداره شود و کار کند. حالا این بسته به غیرت و عرضه شماست که از میان دوستان کلاس هفتمی یا سال آینده از میان دوستان کلاس هشتمی دونفر را خوب تربیت کنید که بتوانند بعد از شما جای شما را بگیرند، چنانکه شما دونفر اکنون جای مرا گرفته‌اند.

سخن هر دونفرتان درباره چاپ لوکس ماهی میاه کوچولو کاملاً درست است. من کار غلطی کرده‌ام که قصه‌ام را به این ناشر داده‌ام. درست است که تقریباً ۱۲۰۰-۱۳۰۰ تومن پول از بابت چاپ اول قصه به من خواهند داد، اما حتم می‌دانم که این قصه برخلاف قصه‌های دیگرم به دست آن عده از بچه‌هایی که شما هم می‌شناسید و من هم می‌شناسم که با چه مشقتی زندگی می‌کنند، نخواهد رسید. من از همین دوسه روز پیش، در فکر اینم که ناشر را وادارم چاپ ارزانه‌تری هم درآورد مثلاً به قیمت ۱۵ ریال ۲۰ ریال. اگر این کار را بکنم، خیلی خوب خواهد شد؛ دیگر ناراحتی وجدان نخواهم داشت. و به شما قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم اگر-

چه پول زیادتر از این هم بدهند. اگر هم قصه‌ای را به چنین ناشری بدهم، اول قرارداد، شرطی می‌کنم که دوجور چاپ کند. فردا نامه هردوتا را خواهم داد ناشر بخواند. البته آن قسمت را که مربوط به ماهی سیاه کوچولو می‌شود.

کتاب تازه «نهر» را خواهش می‌کنم هر دو نفرتان از اول تا آخر به دقت و با هوش و حواس کامل بخوانید؛ هر سه جلدش را، خیلی چیزها برایتان روشن خواهد شد. - نگاهی به تاریخ جهان را می‌گویم.

دوستان همکلاستان از هر دو نفرتان اظهار رضایت کرده بودند. مخصوصاً یکی نوشته بود که... و... می‌خواهند هرچه را که خودشان یاد گرفته‌اند، به ما هم یاد بدهند. من که صدم باشم، به این یادگرفتن و یاددادن سخت معتقدم. یادگرفتن اگر فقط بخاطر یادگرفتن باشد، یکشاهی ارزش ندارد. یادگرفتن باید بخاطر تأثیر در دیگران و ایجاد تغییر در محیط زندگی و آدمهای دور و نزدیک باشد.

یادم نرفته، برایتان بگویم که اگرچه نهر و آدم بزرگی بود و افکار بلندی داشت، اما از خیلی جهات راه نادرست می‌رفت و چنان که باید و شاید، نتوانست برای مردم هندوستان مفید واقع شود. وضع غم‌انگیز و گریه‌آور هندوستان فعلی، دلیل غلط بودن سیاست نهر است. این را گفتم که خیال نکنید همه اعمال و افکار نهر را باید درست قبول کرد. اما کتاب نگاهی به... برای شما حتماً بسیار مفید است. آن را بخوانید و هضم کنید.

... درباره هیتلر پرسیده بودید، عرض شود که درباره او باید مفصل صحبت کرد تا ماهیتش معلوم شود. مخصوصاً باید اوضاع اجتماعی و اقتصادی اروپا و آلمان در سالهای پیش از روی کار آمدن او، مطالعه کرده شود تا معلوم شود که چه عواملی او را روی کار آورد و به او قدرت داد و چه کسانی از این قدرت سود جستند و چه کسانی زیان دیدند. اما مختصر برایتان می‌توانم بگویم که هیتلر را کارخانه دارهای آلمان روی کار آوردند و جنگ را هم ایشان براه انداختند. هیتلر به ساز ایشان می‌رقصید و بلندگوی ایشان بود. آنها می‌خواستند محصولات کارخانه‌های خود را در تمام دنیا به فروش برسانند و برای این کار قدرتی لازم بود که تمام بازارهای جهان را بروی آلمان باز کند.

البته از ملت آلمان کسانی هم بودند که فساد کار هیتلر را می‌فهمیدند و با آن مخالفت می‌کردند. شما می‌توانید کتاب ظهور و سقوط رایش سوم را بخوانید و همه احوال او را بفهمید. این کتاب را مورخی به نام «ویلیام شایرزه» نوشته و دو ترجمه

از آن به فارسی در دست است؛ یکی ناقص چاپ شده و دیگری کامل در یک جلد
دو سه هزار صفحه‌ای. به نظر من، مترجمش ابوطالب صارمی باشد؛ اسیر کبیر چاپ کرده،
قیمت روی جلدش ۵۰ تومان است. بعد، آن کتاب قیام در اردوگاه تربلینکا هم
برای شما مفید است. از... بگیریید و حتماً بدقت بخوانید.

... را اذیت نکن. حرفهای دیگری هم داشته و دلم می‌خواست برایتان
نویسم نه نسیم. نضاً جواب را زودتر بنویسید. شما بیشتر از من وقت دارید. ساع
اولون!

ص. بهرنگی

عزیز،... جان،

حرا به من «جناب آقا» می‌گویی؟ نکند هنوز اعتقاد به آن‌گونه القاب داری؟ حتماً که
نداری. خیلی شادم کردی که خبری از خودت برایم نوشتی. به دوست ندیدمان...
هم فراوان سلام برسان.

اما درباره «قصه جده» من... که گویا خوشتر آمده - راستش من خودم آن را
با تردید و کمی ترس به چاپ دادم. تردید و ترس از این نظر که چیزی سطحی است و
ارزش چاپ و نشر ندارد. البته قبل از چاپ، به چند دسته بچه در کلاس و خارج از
کلاس خوانده شده بود. آنها ظاهراً سخت استقبال کرده بودند و نامه‌هایی به «اولدوز»
نویسته بودند که یکی از آنها را در آخر کتاب آورده‌ام و بقیه را هم هنوز عیناً در خانه
دارم؛ اما هیچکدام دلم را قرص نمی‌کرد. بهر حال، حالا که می‌بینم تو دوست خوبم
داری از قصه اولدوز حرف می‌زنی، باور کن من دارم ذوق می‌کنم. من هیچ فکر
نمی‌کردم که قصه‌ام را بزرگترها هم ممکن است بخوانند؛ فکر می‌کردم که برایشان
جاذبه نخواهد داشت و زود خسته‌شان خواهد کرد.

درباره قیافه‌ها و نکات سمبولیک قصه، خودم نمی‌توانم چیزی بگویم جز
اینکه قصه من از کوچه و بازار دهات و مردمان و بزرگان و کوچکتران سرزمینمان زاده
شده و مثلاً «باشاره» را با آن وضع و رفتار و صفات درونی و بیرونی، از میان شاگردان
خودم در روستای «آخرجان» انتخاب کرده‌ام و زن بابا و بابا و اولدوز خودش نیز از
میان آدمهایی انتخاب شده‌اند که مدتها با آنها در تماس بوده‌ام و شاید هنوز هم
باشم. اما این آدمها بمناسب جایی که در قصه می‌گیرند ممکن است «معانی» دیگری

هم داشته باشند یا نداشته باشند. این امر بسته به این است که من تا کجا توانسته‌ام «معانی» لازم را در وجود آنها بگذارم؛ و بهتر است من خودم چیزی در این باره نگویم که چیزی جز تفضل و لوسبازی و ادا و اطوار نخواهد شد. همینقدر هست که من قصه‌ای برای کودکان نوشته‌ام، حالا خواننده‌ای می‌گوید فلان جایش بهمان است، من حرفی ندارم؛ یکی دیگر می‌گوید بهمان جایش فلان است، من باز حرفی ندارم.

در اینجا لازم دانستم خبری از اولدوزخانم برایتان بنویسم. در آن کتاب از عروسک‌کنده‌ای سخن می‌رود که اولدوزگمش کرده و سخنگو هم بوده. یادتان می‌آید؟ حالا دارم احوال اولدوز و عروسک سخنگو را آماده می‌کنم که چیزی خواهد شد در ردیف همان قصه اولدوز و کلاغها. بعد هم اگر توانایی داشته‌ام، قصه اولدوز در شهر کلاغها و بازگشت اولدوز و باشار را هم خواهم پرداخت.

... می‌بینی چه خوب دارم خودستایی می‌کنم؟ همه‌اش از خودم می‌گویم. در حالی که تو از خودت جز چیز مختصری ننوشته بودی.

امروز برف خوبی پاریده است؛ دوشنبه ۱۰ بهمن. بعد از این که یکساعتی زیر برف توی خیابانهای تبریز گشته بودم، نامه‌ات را از کتابفروشی گرفتم و باور کن خوشحالم کرد.

با محبت و سلام. صمد

۴۵/۱۱/۱۰ تبریز

نسیم جان، نمی‌دانم پاسخ تو را چه جوری بدهم، یعنی مانده‌ام سر این کار که با چه حرفی نامه را شروع کنم. دوتا کتاب برای خودت فرستاده بودم و سه تا هم برای نوزوزی کوچک^۳ که حتماً تا کنون به دستانتان رسیده. مال تو دو جلد از کندوکاو در مسائل تربیتی ایران بود و مال او ۱. کچل کفترباز ۲. اولدوز و کلاغها ۳. پسرک لبوفروش. می‌دانی من دو ماهی است که در تهران کار می‌کنم و در اداره بیکار با بیسوادی هستم. دارم برای آذربایجان کتاب الفبا و قرائت فارسی مخصوص نهبه می‌کنم که نوسوادان ترک آسانتر با سواد شوند. تقریباً همان کاری است که در کتاب «مسائل تربیتی...» تشریح شده. نامه شاگردت را خوب کرده بودی برای من فرستاده بودی. نمی‌دانی این نامه‌ها چه لذتی به من می‌دهند. همزمان با نامه تو و

۳. منظور از نوزوزی کوچک همان شاگرد سه ساله‌ای است که وی نامه‌اش را برای پسرک فرستاده بود.

نوروزی، نامه‌ای هم داشتیم از بک محصل ناشناس کرد از سندج. این سه نامه را در این ده پانزده روز حتماً ده پانزده بار خوانده‌ام و هر بار کیف کرده‌ام.

می‌دانی چرا؟ کیف کرده‌ام که آنچه تا یکی دو سال پیش برای من جز طرح و نقشه جبری نبود، دارد آغاز می‌شود و صورت عمل می‌یابد. می‌دانی چه کاری را می‌گویم؟ بک متدار «فکرهای مبنی بر واقعیت» و بنابراین گویای حقیقت را باید برد میان «مردم» که بچه‌ها قسمتی از آنهاند؛ اما این فکرها را چه جوری باید ارائه کرد که استعداد بخش و نفوذ در مردم در همان خود نحوه ارائه (فرم؟) ذاتی باشد؟ (زبان اکنون مرا به من ببخش که نمی‌توانم مثل «ادبا» اصطلاح مخصوص هر چیزی را سر جایش بیاورم.) این برای همه اهل قلمهای ساکن تبریز (من که فعلاً ساکن تهرانم) مسأله بزرگی بوده و آنها طرحهایی داشتند که چه کار بکنند و چه کار نکنند (ترکی نوشتن هم در ضمن همین مسأله بزرگ طرح می‌شد) بچه‌هایی که شعر ترکی می‌گویند راعه‌هایی سر اساس فلکلور غنی و «خلق‌پذیر» آذربایجان با فرمهای گوناگون و «خلق‌آفرین» آن، جلو رویشان گذاشتند و حالا دارند کار می‌کنند و آزمایش می‌کنند که متأسفانه، ارائه نمونه‌های آنها در مطبوعات بسیار مشکل است. در همینجا باید بگویم که کتاب «... بابا»ی... برای من و امثال من فقط از نظر زبان بسیار بسیار خوبش، ارزش دارد که محتوای ارتجاعی و گاهی چرندی دارد. مثلاً بین چه... دارد می‌خورد در همین منظومه بلندش: «آن که انسان است، خنجر به کمر نمی‌بندد» یعنی آن شهید امریکای لاتین انسان نبوده و این... تریاکی یا آن... ی عروئینی که این روزها سخت مبلغ «انسانیت» نوع همین... شده، انسانند؟ آره، ارواح بابایان!... هر چه انسان نوع سماست! ببخش از مطلب دور افتادم.

حده‌های دبستانی روستایی همیشه مشغله ذهنی من بوده‌اند. می‌دانی، من یازده سال در دعوات آذربایجان الفبای فارسی گفته‌ام. همیشه فکر می‌کردم که روزی بالاخره باید اینها هم ادبیات خاص خودشان را داشته باشند و خلاصه کردن کلیله و دمنه و ساده کردن شمس و فقهه و سرزبان نامه و امثالش یا ترجمه «یاوه بازار» و قصر و ازدها و نظایرش برای اینها ادبیات نمی‌شود. من با ترس و باور کن با خجالت، این کار را شروع کردم چون خیال نمی‌کردم بتوانم کاری بکنم. تا آن روز، قصه برای بزرگان خیلی نوشته بودم که البته مزخرف بودند. (و حالا دیگر چیزی از این قماش ندارم، همه را دور ریختم.) و خیال می‌کردم باز هم مزخرف خواهم نوشت؛ اما بچه‌های صمیم و مهربان و لخت و پاپتی روستا و کارخانه‌های قالیافی مرا به راه

دیگری کشانند؛ راهی که تازه شروع کرده‌ام و خودم آگاهم که هنوز جای بی محکمی ندارم. فقط تو که برمی داری برای من نامه آن جور پر محبت می نویسی و نامه مهربان شاگردت را هم ضمیمه می کنی، برای من معلوم می کند که راه آغاز شده بسوی مردم است؛ و این همان چیزی است که من و بچه‌های تبریز مدت‌ها رویش فکر کرده بودیم و بر سر و کله هم زده بودیم.

نمی دانم دیگر چه حرفی باید برایتان بگویم. من همه چیز را قاطی کردم. اگر باز نامه‌ای از شاگردانت یا دیگران داشتی، لطفاً برای من بفرست. بعد، خودت بنشین این قصه‌های ناقابل مرا حل‌جی کن و از نقطه نظر بچه‌ها و از نظرهای دیگر ترش نگاه کن و به من بنویس که کار چه جوری پیش می رود.

تو می توانی به من خیلی کمک کنی؛ هم می توانی شاگردانت را وادار کنی ضمن نامه‌هاشان از زندگیشان و افکارشان و چیزهای مورد علاقه‌شان برای من حرف بزنند، هم می توانی راه به من نشان بدهی، مثلاً می توانی بگویی چه کار بکنم و چه جوری بنویسم که بچه‌ها و مردم بیشتر از اینها قصه‌های مرا بپذیرند؟ (البته پذیرش به آن صورت و معنایی که.... و فیلمهای فارسی پذیرفته می شوند، منظور نیست.) حتماً می دانم که چنین سخنی برای خیلی‌ها و «ادبا» یک چیز مسخره است، اما من عادت دارم این سؤال را از همه بکنم؛ از بچه‌ها، از دهاتی‌ها، از معلمها، از پدرم، از... دیگر کاغذم تمام شد. باز برایت نامه می نویسم. تو هم بنویس. برای منصور جان سلام.

بهرنگ

آقای فریدون نوبهار^۴

داستان مفصل «شیشه‌های بخارگرفته» را خواندم، و باور کن که گریسم. نه خیال کنی که تحت اثر داستان تو گریه کردم؛ گریه‌ام برای این بود که شما محصل‌های خوب دیگر چرا باید آن آدم صادق رخت بر بسته را الگوی خودتان بکنید. اگر آن عزیز، روبه دیوار نشست و حرفهایش را به دیوار گفت و حتی نتوانست وجود خودش را تحمل

۴. این نامه با عنوان «نامه‌ای از صد به نرسیده تک داستان» در آرش، شماره ویژه صد بهرنگی [آذرماه ۱۳۴۶]، چاپ شده است.

کنند سوجبی داشت. سالها دست به هر کوششی زدن و از جان گذشتن و آخرش دست به خانی بند نبودن و دبدن خرمهره به جای گوهر و نشتن «خیزدو» در میان شقایق؛ احساس اسکه جون بر گاهی در تهی و بوجی بی سرانجامی سقوط می کند؛ آن عزیز را به راه آدسپایی برد که خودش آنها را در قصه هاش تصویر کرده بود. به عبارت دیگر او خود راهی را رفت که پیش پای آدسپای قصه هاش می گذاشت.

برخلاف «ژان پل سارتر» — که صادق از او خیلی متأثر بود — که همواره در خلاف جهت آدسپای قصه هاش راه می رود وقتی آن عزیز مرگ و خود کشی را نقطه پایان قصه هاش می کرد، راستی هم شیشه های خانه اش را بخار گرفته بود؛ دنیا این حال و روز و افق را نداشت. اگر کسی هم بخواهد مرگ را انتخاب کند، نباید مثل لاشه ای بی سروصدا در بک گوشه و گودال بیفتد و از یادها فراموش شود. تو در داستان «علی» را واداشته ای که مثل یک چیز سوت و کورتوی سیلاب سقوط کند؛ و می بینی که تنها اثر مرگ «علی» این است که دو تا مادر در خانه های جدا جدا ماتم بگیرند.

آخرین جملات را نقل می کنم: تمام شهر از شادی و سرور آکنده بود، بجز آن دو خانه که در آنها غبار غم پراکنده بود.

راستی تو نمی توانی به چیز دیگری جز سیاهی و سرنوشت شوم و تغییرناپذیر بیندیشی؟ آن هم با لحنی احساساتی و بیانی توأم با افکار «رمانتیک شاعرانه».

اگر «شهلا» دچار سرطان است و مرگش حتمی است، این دیگر چه حماقتی است که «علی» پس از مرگ مرتکب می شود و به جای آنکه در فکر هزاران «شهلا» دچار سرطان، دیگر باشد، اینقدر اسیر احساسات غم انگیز می شود که بکلی خود را می بازد و گیج و منگ از سرقبر برمی خیزد و راه می افتد و فراموش می کند که پل رودخانه شکسته است و ناگهان می افتد توی سیلاب و غرق می شود.

قهرمان داستان — که تازه کلاس هفتم را شروع کرده — چطور شد که حرف دیگری نیافت (جز جمله مشهور نویسنده عزیز هادی صداقت رحمه الله وطاب ثراه!) که روی قبر «شهلا» بنویسد؟

فریدون عزیز، من در استعداد توشکی ندارم. تعارف هم نمی کنم. باور کن همین قصه ابتدائی تو نشان می دهد که چیزی در چنته داری. اما اگر می خواهی نشان بدهی که «شیشه ها را بخار گرفته» باور کن که این راهش نیست که اسیر دست و پابسته یک مشت احساسات زودگذر جوانی بشوی و «صادق واره» بنویسی و دوسه مقال هم

«لامارتین» چاشنی سخت بکنی و هر آنچه را که در دوروبرت و در افقهای دور اتفاق می افتد، فراموش کنی و بشوی یک خیال پرداز نومید و بدبین؛ البته یک بدبین بسیار سطحی.

این را هم نمی گویم که خوشبین و خوشباور میان تھی و نزدیک بین باش و هنگامی که خودت نانی در سفره داری، دست به دعا بردار که: «ماشاءالله، ماشاءالله، امروزه روز دیگر مردم سعادت مندی روی کره ارض زندگی می کنند و دیگر نشانی از آن میلیونها شکم گرسنه مثلا در هندوستان باقی نمانده است.»
این خوشبینی ابلهانه و مسخره را می دانیم که باید دور انداخت.
به هر حال امیدوارم که سخن من رنجشی تولید نکند و تو آثار خوبی بنویسی و آدینه^۵ را با آنها زینت دهی. با سلام.

صا—

سیروس،

یس از سلام، اگرچه شاید حال و حوصله نامه نوشتن نداشته باشی، اما خواهش می کنم این دفعه برخلاف عادت دو کلمه برای من بنویسی که آیا آن قصه کود کانه من قابل چاپ است یا نه؟ قصه ماهی سیاه کوچولوی دانا را می گویم. اگر چاپ خواهی کرد که من حرفی ندارم اگر نه هم بنویس، چون می خواهم یک مجموعه قصه برای کودکان کارش را بکنم، اگر تو چاپ خواهی کرد، دیگر من توی مجموعه کود کانه ام نیاورم که توی مجله تو مطلب تکراری نیاید.

سفر تبریز هم که ظاهراً به سردی برگزار شد؟... شهریار را هم که امید ایران برداشت. رودست «آرش» بلند شد، اگرچه بیشتر هياهوست تا مطلب-- به هر حال زرنگتر از شما بوده.

صا

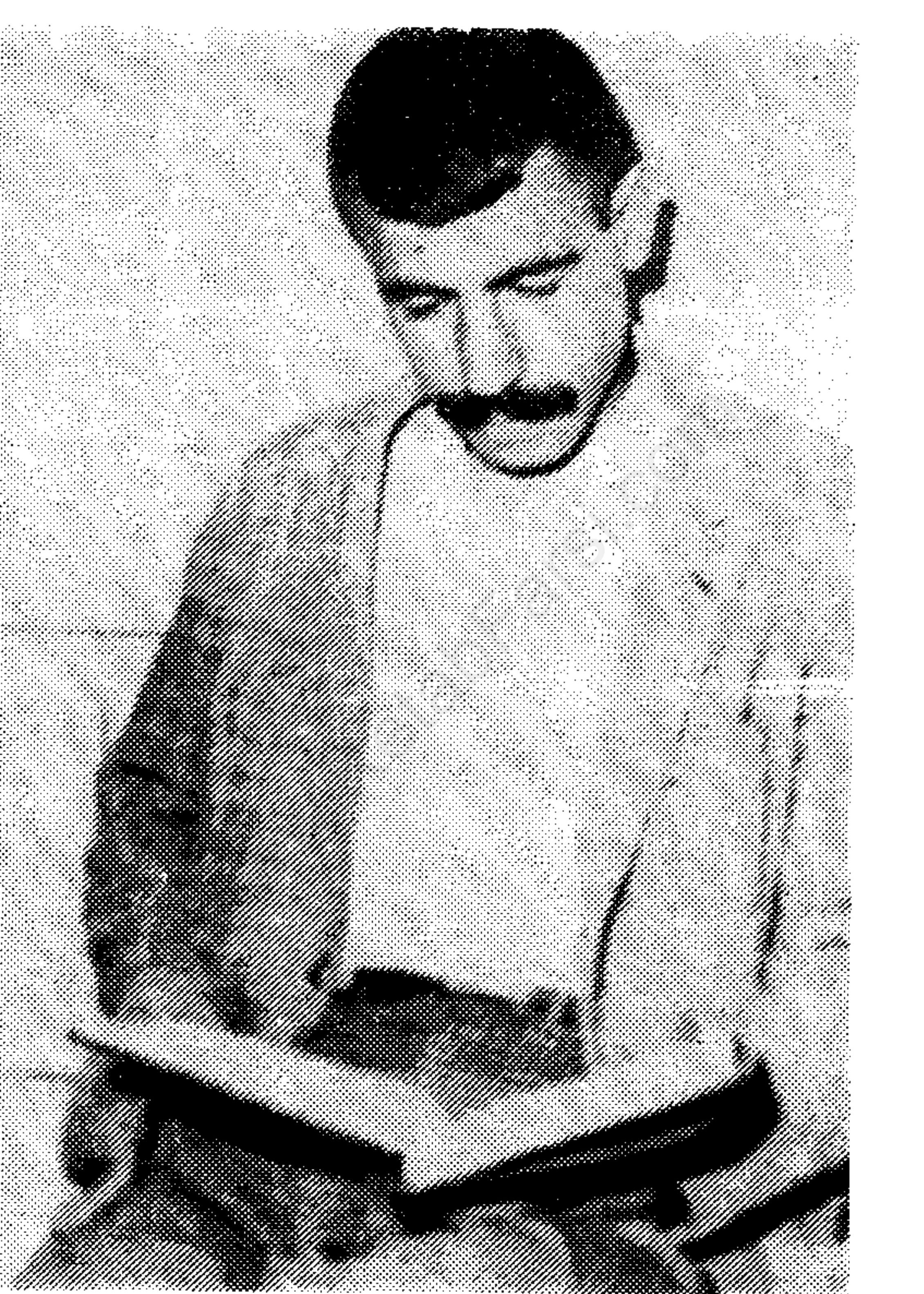
د. نشریه هنری - اجتماعی که به پایبندی صمد و بارانش، از اول مهرماه ۴۴ تا هجدهم شهریورماه ۴۵ (۱۷ شماره) منتشر شد.

دکتر عزیز،

سلام و سلام و باز هم سلام. حال و روزت چطور است برادر؟ آدم دلش میخواهد رویت را ببیند و صدایت را بشنود. دوسه دفعه در خواب دیده‌ام، که البته شنیدن کی بود مانند دیدن. مثل اینکه مثل را غلط استعمال کردم. به درک! منظورم این است که دلم هوای تو دارد. رد شدن پیس همه را متأسف کرد. بگذار نمایشنامه‌های... را روی دست بلند کنند. بگذار... پیس‌ها را نمایش بدهند و مال ترا نپسندند.

آقای آل احمد آن کتاب ناچیز الفبای مرا داده به لیلی خانم آهی و مشترکاً نامه‌ای نوشته‌اند که می‌شود کتاب الفبای مرا با دستکاری‌هایی چاپ زد. احتمال دارد به تهران آمدنی بشوم و رویت را از نزدیک ببینم. بعد، کار چاپ یکی از قصه‌های کود کانه‌ام به نام الدوز و عروسک سخنگو تمام شده و منتظر جلد و صحافی هستم که چندتایی برایت بفرستم. راستی اگر فرصتی پیش آمد به سروس تلفن کن یا ببینش و بین کار آن قصه کود کانه من به نام ماهی سیاه کوچولوی دانا کجا کشید به خود سروس هم دوسه خط در همین باره نوشته‌ام. به پدر و مادر و ناهید و علی سلام. اوپورم اوزوندن!

صمد



اداره فرهنگ...

در جواب نامه نمره — آن اداره مبنی بر تحویل ندادن یک جلد کتابچه به نام منتخبات نهج البلاغه به دبستان آذر قاضی جهان:

معروض این که کتابچه نامبرده در جریان امانت دادن کتابهای دبستان آذر قاضی جهان به دانش آموزان و معلمان جهت مطالعه و استفاده، در وقت مدیریت این جانب، در آن دبستان، در سه سال پیش از این، از بین رفته بود. این جانب برای جبران مافات کتابچه دیگری به نام **منتخب کلمات حضرت محمد (ص)** خریدم و جانشین آن کردم — چنانکه صورت رد و تحویلی اموال و اثاث دبستان آذر، بین این حقیر و آقای... مدیر سابق دبستان آذر، پشتیبان این حرف می تواند باشد — حالا چرا کتابچه دیگری نظیر آن، خریدم، علت این بود که کتابچه **منتخب نهج البلاغه** را مؤسسه... یعنی روغن نباتی... چاپ و هدیه کرده بود و در بازار نمی توانست یافته شود.

در صورت قانع کننده نبودن این جواب، دستور فرمایید کتابچه **منتخب کلمات حضرت محمد (ص)** حقیر، به خودم برگردانیده گردد تا برای تهیه یا خرید کتابچه **منتخب نهج البلاغه** (از همان چاپ یا چاپ دیگر) اقدام شود.

با تقدیم احترام

معلم دبیرستان دیانت احمدی گاوگان و مدیر اسبق دبستان آذر قاضی جهان

ص. بهرنگی

۴۲/۱/۲۰

۴۱/۷/۱

جناب آقای... رییس...

با کمال احترام نخست از حسن ظنی که درباره حقیر نشان داده شده است تشکر می نمایم و بعد، از حضورتان تقاضا می کنم که بنده را از دبیری دبیرستان... که بوسیله ابلاغ شماره... بدان سمتش انتخاب فرموده اید، معذور دارید. شاید این حرف یک کم نامنتظر باشد و جسارت آمیز، ولی با توضیحی که در زیر می دهم، حق را به حقیر خواهید داد: حقیر پس از چند سال تدریس در کلاس اول دبستان و کم و بیش جستجو و مطالعه در این خصوص، به این نتیجه رسیده است که فقط در این کلاس است که می تواند با شور و رغبت درس دهد و مفید واقع شود. من هر روز و هر ساعت در فکر اینم که خودم را آماده کنم و یک معلم کلاس اول به تمام معنا باشم و اگر پریمی

جلوه نکند، در این خصوص تخصص حاصل کنم. چیزی که من را به این هدف
رهنمون خواهد بود، تدریس در این کلاس است. از طرف دیگر، وقتی به خودم مراجعه
می‌کنم و خودم را خوب حلاجی می‌کنم می‌بینم که آموزگار متوسطی هستم (و دارم
آموزگار خوبی می‌شوم) اما اگر دبیرم بکنند ببتین دبیر بدی خواهم بود؛ و شما راضی
نشوید که من آموزگاری خوبی نباشم و دبیری بدی باشم. از طرف دیگر، قضیه سواد و
دانائی هم شرط است. در این کلاس که من در آن درس می‌دهم تمام شاگردانم من
را عالم دهر می‌دانند؛ تصور می‌کنند که من همه چیز را می‌دانم و به همه کاری قادرم.
این تصور باطل من را در چشم شاگردانم و خودم بزرگ می‌کند. اما اگر به کلاسهای
بالا تر قدم گذارم، مشتم باز خواهد شد و همه خواهند دانست که طبلی میان تھی ام و
حبابی روی آب؛ و غرورم شکسته خواهد شد. بعلاوه، این کار من یک نوع خستشکنی
بجاست؛ اغلب فکر می‌کنم که هر آموزگاری وقتی ورق پاره‌ای به نام لیسانس
(و به قول دوستی، اسانس) بدست آورد باید و می‌تواند دبیر بشود. درحقیقت، مثل این
است که می‌گوییم آدم لیسانسیه (که ممکن است کوره‌سواد هم داشته باشد) نباید
در دبستان تدریس کند، اگرچه میلش بدانسو باشد و سرشتش سازگار با کودکان
کوچولو گردد. و همین گفتار است که سرنوشت آموزگار و دبستان و شاگردان دبستان را
به دست دبیرانی داده است که از تدریس در کلاسهای ابتدائی بونی نبرده‌اند. و همیشه
دیده‌ایم و حالا هم می‌بینیم که فارغ‌التحصیل دیروز دانشسرایعالی که هنوز ذهنش
بوی پستانک می‌دهد برای آموزگاری که ده بیست سال تجربه آموخته است تعلیمات
مدنی می‌نویسد— از این تعلیمات مدنی‌های کلیده‌دمنه‌وار که خودمان هم در دوران
تحصیل‌مان از دست آنها شکایت به‌دادار برده‌ایم. یک استاد دانشگاه تهران برای
پنجم و ششم تاریخ و جغرافی می‌نویسد و یک عده دیگر که در تهران نشسته‌اند برای
بچه آذربایجانی کتاب اول می‌نویسند و در آن «آذره» و «داراه‌ئی» تصویر می‌کنند که
مبل نشین هستند (که برای غالب شاگردان من لفظ «مبل» مفهوم نیست) و در روی
میز با کارد و چنگال غذا می‌خورند. اگرچه کلامم نارساست ولی گمان دارم تا اندازه‌ای
منظورم را روشن کرده‌ام. در صورتی که این توضیح‌ها قانع‌کننده نباشد، دستور فرمایید
در اندازه فرهنگ به خدمت برسم و عرایضم را برسانم. این که نتوانستم همین روز
به خدمتان برسم، به علت این بود که بنده خیلی مقید هستم به این که در اولین ساعت
اولین روز درس خودم در کلاس باشم و شاگردانم اول بار مرا در کلاس ببینند و
تکلیف‌شان روشن شود و بدانند که با چه جنسی سروکله خواهند زد. ممکن است گفته

نمود نه این هم فقط تظاهر و زاهدنمایی است و فلانی تنها نظرش استفاده از چند ساعت
سکاری کلاس اول است. برای ناگفته گذاشتن این گفته، دو پیشنهاد به عرض می‌رسد:
۱. دو کلاس را برعهده‌ام بگذارید که اداره کنم؛ در یکی صبحها تدریس کنم در
دیگری عصرها. قول می‌دهم که از عهده‌اش برآیم. ۲. تدریس فرائد فارسی و
انشای فارسی یکی از کلاس‌های دوره اول دبیرستان را برعهده‌ام بگذارید بی‌هیچ
چشمداشتی. سعی می‌کنم که معلم فارسی و انشای خوبی باشم و به شاگردان خواندن
و نوشتن فارسی یاد بدهم و آنها را به خواندن کتابهای خارج از درس عادت دهم.
پخشید که وقتان را گرفته و سرتان را درد آوردم.

آقای... کفیل محترم دبیرستان...

خواهشمند است در تعیین موادی که این جانب باید تدریس کند و تنظیم ساعات
تدریس مواد بک کم سرعت نشان داده شود.

وقتی که آقای... مرا زورکی توی این دبیرستان می‌چپاند، شما و ایشان
می‌گفتید که دبیرسان باید از وجود من استفاده کنند. اما وقتی برنامه دبیرستان تنظیم
شد و موادی تعیین گردید که اینجانب تدریس کنم، معلوم گردید که این تعریفها
همه‌اش دلخوشکنک بودند. به هر ترتیب بود، من با همه عدم تعابلی که از
«دبیرسانی» بودن داشتم خودم را با آن برنامه سازگار کردم. لیکن حالا باز در فکر
تغییر برنامه هستید و قرار است برای من مواد دیگری تعیین شود که تدریس کنم.
اینها هیچکدام در حال من اثری ندارند. چون وقتی آدم از شهری بدش آمد و ناچارش
کردند که در آن شهر زندگی کند تمام محله‌های آن شهر برایش بکسند. ولی چیزی
که برای من اهمیت دارد این است که هرچه زودتر معلوم گردد که من باید در کدام
محله این شهر ساکن باشم تا از بی‌کلیفی نبوسم.

معلم دبیرستان...

اداره محترم...

هرچند که جسارت است، لیکن ناگزیرم در مورد نفت مصرفی کلاس خودم چند کلمه‌ای

به عرض برسانم:

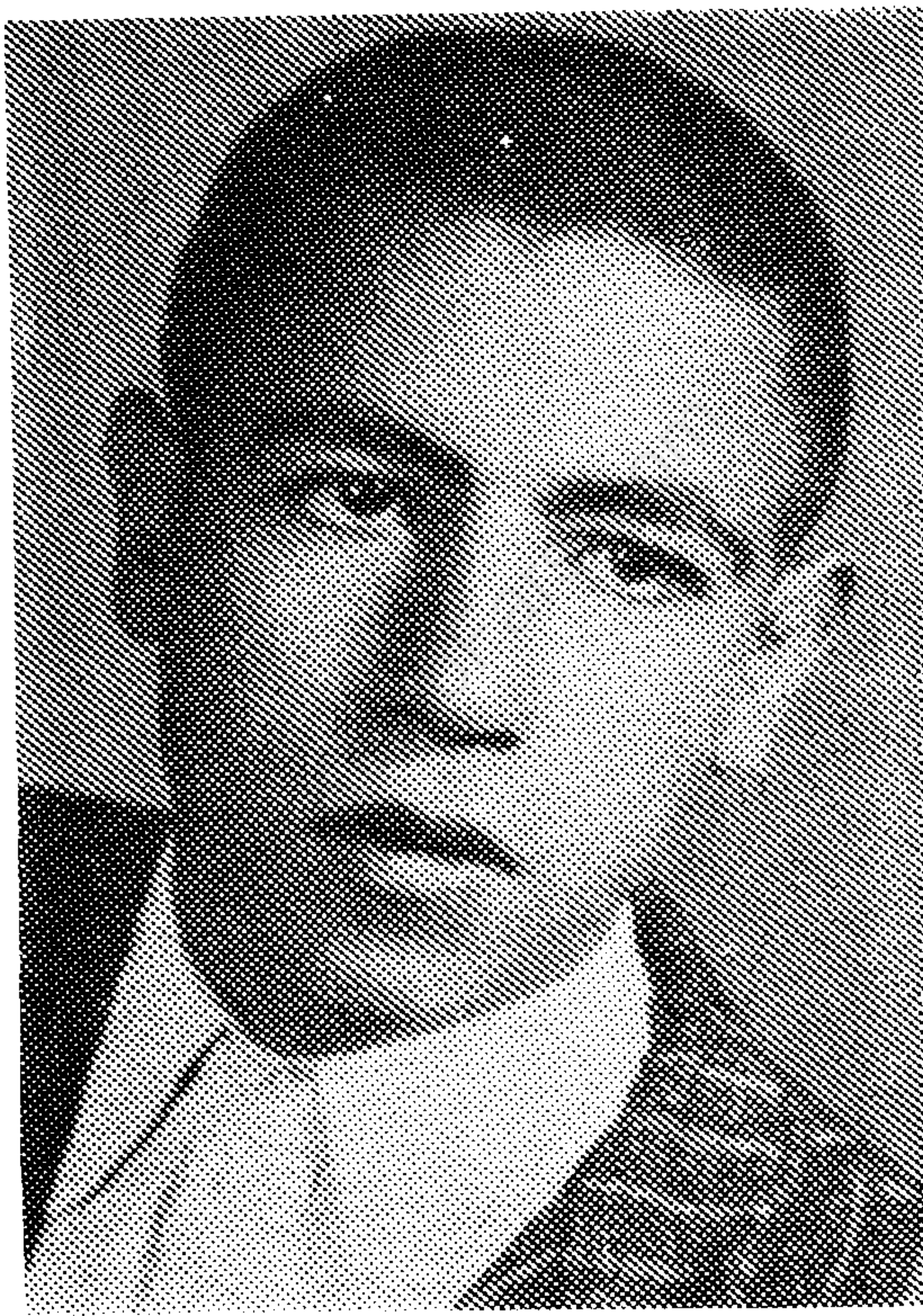
طبق دستور اداره محترم - آنطور که مدرسه به ما می گوید - قرار است روزی نیم من نفت به هر کلاس داده شود، تا هم قبل از ظهرها و هم بعد از ظهرها در کلاس سوخته شود و گرما دهد. اما این جانب در عمل می بینم که این نفت به زحمت تکافوی مصرف قبل از ظهر کلاس را می دهد، و در بعد از ظهر، شاگردانم و خودم مجبوریم پالتو بپوشیم - که عده بیشتری ندارند - و کلاه سرمان بگذاریم، و تازه امکان درس - دادن و خواندن آنطور که در اطاق گرم یا دست کم نیم گرم و راحت میسر است به دست نمی آید. خاصه که کلاس این جانب طوری است که بعد از ظهرها آفتاب در آن پیدایش نیست. و وای از روزی که هوا ابری باشد و مختصر سردی نیز در هوا احساس شود - حالا گرفتیم که هیچوقت برف نخواهد بارید و بختندان وجود نخواهد داشت. از طرفی این جانب مجبورم هر چند دقیقه یکبار برای تهویه هوای اطاق، یکی از پنجره ها را باز کنم با نصفی از یکی را همیشه بازگذارم؛ و این خود تقاضایش مصرف بیشتر نفت است که مرحمت نمی شود.

من خودم یک پیت نفت تهیه کرده ام و در کلاس گذاشته ام بخاطر اینکه از نفت مصرفی روزهای گرم کش بروم و برای روزهای سرد ذخیره ای داشته باشم اما می دانم که این علاج درد نیست.

توجه می فرمایید که تازه شدن هوای کلاس این جانب از واجبهات چون یک عده بچه قد و نیمقد اجتماع ندیده اند و من، و یک کلاس دو پنجره دار، که از کف اطاق دو متر بالاست. بچه ها هم زبان سرشان نمی شود، هر چند هم که صریح با ایشان صحبت شود و گفته گردد که «النظافت من الایمان» گوششان بدهکار نیست و نمی توانند که هوای کلاس را آلوده نکنند و تمیز بنشینند. من خودم از اداره محترم تقاضایی ندارم، لیکن تقاضای کلاس حقیر این است که دستور داده شود نفت بیشتر به کلاس من داده شود.

با تقدیم احترام، آموزگار کلاس اول دبستان...

ص. بهرنگی



برادر:

این چیزی است که ماهی پیش از این گفته‌ام. نمی‌خواستم که کسی آن را بخواند یا بشنود، در بک عالم... از دهنم پرید و برای جمعی خواندم. بعد در راه برای... که پرسید «شعری که خواندی از که بود؟» خواندم. حالا هم تومی‌خوانی؛ نمی‌دانم که می‌توان شعرش نامید یا نه. اما این مسلم است که احساس من است؛ احساس خود من، دزوغی نگفته‌ام. چندی پیش هم با نامی عوضی، برای ماهنامه پوش و جوان^۱ فرستاده‌ام، که شاید چاپش کند. این، آن چیز است:

کوه مُرده

آسمان مُرده

به تخته سنگ ساحل بسته مردی

زونفس هرگز نمی‌آید

نگه در دوردست تیره دریا

دل به سودای سوادى در افق گم

سر، سر بر شور و غوغا

چيست آن سودا و این سر؟

این سر بر شور و غوغا رفته بر بادی

کش نه چیزی، جز خیال زادن اندر بستر مرگش

وان دگر سودای عشقی سرکش و میلی نه پایانش

کش به کشتی اندرون

اعوان شیطان

می‌برند همچون اسیری

سوی زندانش

کوه مُرده

آسمان مُرده

۱. ماهنامه‌ای با چنین نام، در آن زمان، قرار بوده منتشر شود که البته، نشده است.

توی دیرسان گاوگان، من هستم و... هست و... و...، که که ویش با هر کدام آشنایی ها و چیزهایی داشته‌ای. دیرستان در دست خودمان است. آقا بالاسری ندارم؛ حسابی، مثل گاونر، کار می‌کنیم. درس می‌گوییم. ... کفیل دیرستان است، ... معلم فزیک و شیمی و ریاضیات است. ... عمه طبعی و فارسی می‌گوید. من عمه عربی و فارسی و انگلیسی می‌گویم. شاگردان را غیرمستقیم متوجه می‌کنیم که معلمان سابقشان چقدر خرابان کرده بودند و گوششان زده بودند. آنها هم عصبانی می‌شوند.

نزدیکی‌های گاوگان - به فاصله پانزده دقیقه پیاده‌روی - دهی است دیزج نام. خانه من توی همین ده است. تنهای تنها هستم. از کتاب خواندن خسته شده‌ام. می‌خواهم مردم را مطالعه کنم. باور کن که از کتاب خواندن خسته شده‌ام. میل دارم که بخوانم، اما نمی‌توانم. ماههاست که کتابی را از سر تا آخر خوانده و تمام نکرده‌ام. در نوشتن هم تنبل و بی‌حوصله هستم.....

یادداشت کوچولویی فرستاده بودی که نمی‌دانم از شیرینی قلم - مثلاً - ترس برت داشته. مواظب باش که نرم نرمک به زمین گذاردت که تخم لق نشوی. می‌بخشی که شوخی و جسارت کردم. این روزها شوخی‌هایی هم که آدم با کس و آشنا می‌کند، جلف و زننده از آب درمی‌آید. گویی می‌خواهد فحش بدهد.

شماره تازه آرش این روزها منتشر خواهد شد؛ برایت می‌فرستم. پس از مطالعه می‌فروشی‌اش. در این شماره... و من هم چیزی نوشته داریم؛ دوتایی یا هم چیزی نوشته‌ایم درباره بعضی از امامزاده‌های تبریز، با عکسها و شواهدی از کتابهای قدیم. ممکن است چاپش کنند. مجله معلم هم دوباره در تبریز چاپ می‌شود، گویا به‌میان هم فرستاده‌اند که رییس فرهنگ پاکت را نگرفته و رویش نوشته: گیرنده در اینجا نیست، و برش گردانده. ... که می‌شناسی‌اش، آخرش خود به‌زبان آمد و از من و... چیزی خواست. در شماره آخرش، که این روزها زیر چاپ خواهد رفت من چیزی نوشته دارم. و... ترجمه کرده دارد.

از بابت آن داستان «تلخون»، نام هم صدوشت تومانی حواله من است که هنوز وصول نشده است. کسی از نویسندگان کتاب هفته، ... نام، به این سینا آمده بوده و گفته بوده که فلان و فلان است. و کالتی، به نام کسی در تهران، لازم است که پول وصول شود؛ که هنوز نشده است. از قرار، صفحه‌ای ده تومان مزد می‌دهند - بد پولی

کتاب سرگذشت مادر را اگر به آنجا برسد، بخوان؛ مال یکی از دوستان است که این مینا منتشر کرده است.

جمعه ۴۲/۹/۱۵

صد

برادر:

امیدوارم که خوش و خرمید و ناراحتی ندارید؛ البته بنا به زعم خودتان. چون ممکن است درحالی که شما فکر می کنید که خوش و خرمید و ناراحتی ندارید، دیگری که در شرایط دیگری و با افکار دیگری زندگی می کند و ناظر زندگی شماست، شما را ناخوش و افسرده و ناراحت بینگارد. همانطور که ممکن است شما کسی را خوش و خرم بینگارید، درحالی که به زعم خود او، ناراحتی از سر و رویش بالا می رود. پس درستتر است اگر بگویم: امیدوارم که بنا به زعم خود خوش و خرم باشید و ناراحتی نداشته باشید. جفتان را هم می گویم.

فرهنگ عمید دو جلدی در بازار تبریز فعلاً موجود نیست، اما سفارش کردم که از تهران بخواهند و ممکن است برایتان بفرستم. نمی گویم که تا چند روز بعد خواهم فرستاد؛ چون خودم هم نمی دانم. همین قدر بدان که در فکرش هستم.

کلاسهای شبانه دانشکده ادبیات دارد تشکیل می یابد. این که گفتم حتی است. منتها چند روز دیگر هم طول می کشد. گفته می شود که دانشجویان کلاسهای شبانه را از میان ذخیره های کنکور تابستانی انتخاب خواهند کرد. در این صورت به تو هم نوبت می رسد. حتی می توانم بگویم که نوبت تو هم رسیده است. اما فکر می کنم که برایت بی تفاوت باشد که حق ثبت نام داشته باشی یا نه. چون وضع تو اجازه نمی دهد که زود زود به تبریز بیایی و درس بخوانی. مگر این که دزی به تخته بخورد و منتقل شوی. آن وقت نانت توی روغن خواهد بود. و شاید هم به تبریز منتقل شوی. حتماً طرح آقای... را درباره انتقال کارمندان مطالعه کرده ای. اگر این طرح به موقع عمل گذاشته شود، از امسال، می شود گفت که تو هم نصیبی از این نعمد خواهی برد.

البته تشکیل کلاسهای شبانه توأم با شرایطی است که چندان مهم نیستند. از جمله یکی از شرایطش پرداخت شهریه ای در حدود پانصد تومان در سال است. در تهران مؤسسه ای باز شده است که امکان دارد بوسیله آن مطابق برنامه

دانشگاههای...^۲ و آمریکا، در هر رشته‌ای که آدم بخواهد، از راه مکاتبه، تحصیل کرد. در تبریز عده‌ای نام‌نویسی کرده‌اند. من منتظر اطلاعاتی بیشتر هستم که در یک رشته نام‌نویسی کنم. بعدها، برایت توضیح بیشتر می‌دهم تا تو هم در یکی از رشته‌ها اسم‌نویسی کنی. من در نظر دارم که حقوق بخوانم.

این نامه را در جواب نامه‌ای که به‌خانه نوشته بودی، برایت فرستادم. گفته بودم که برایت گاهگاهی مجله فردوسی خواهم فرستاد و نفرستادم. علتش این است که در «فردوسی» دیگر «فردوسیت» نمانده. چیزی که آدم آن را، مثل سابق با اشتیاق بخواند، توبش پیدا نمی‌شود. تمام کسانی که در آن مقاله می‌نوشتند، ترکش کرده‌اند. معلوم نیست چرا. تنها دکتر محمود عنایت است و با یک گل بهار نمی‌شود. آدم وقتی به یاد دوسه سال پیش از این می‌افتد، وقتی فردوسی به صورت روزنامه منتشر می‌شد و سه ریال بود، افسوس می‌خورد. کو آن «آشنا» کو آن «عهاده»؟ (ایرج پزشکزاد، دکتر عسگری) کو آن «دکتر کاووسی»؟ و کو آن «بهر روز فریبوده»؟ و دیگران؟

برای...، نامه‌ای بنویس. بچه هستند و نادان. فکر می‌کنند که نامه نوشتن یعنی این که من شما را دوست دارم و حاضرم بخاطر شما کشته شوم، و نامه نوشتن من این که من از شما متنفرم و بیزارم و می‌خواهم که سر به‌نتان نباشد. اگر توهین به حیوانات بی‌آزار و پرکار و بردبار و کم‌توقع نبود، می‌گفتم خر هستند. بشر با این کثافتکاریها، که اگر یک هفته کونش را مسدود کنی گندش از دروبام بالا می‌رود، کار را به جایی رسانده که آن را که به زعم خود نفهم است به «خر» تشبیه می‌کند — خر به آن پرکاری و بردباری و کم‌توقمی. راست است که به قول سوفوکل، درام-نویس بزرگ یونان قدیم، انسان شاهکار طبیعت است اما بعضی وقتها می‌شود که آدم از هرچه بشر است بیزار می‌شود. البته روی سخنم با شما نیست. این تجربه زندگی من در این سرزمین «پشگل و خر» یا به قولی «گل و بلبل» می‌باشد.

[تاریخ و امضاء نامه پاره است.]

برادر: این را به دوستی می‌نوشتی، فکر کردم که دونه‌سخه کنم و یکی را هم برات

بفرستم. کردم و فرستادم.

... عزیز در نامهات رویم را می‌نوسیدی، لیهانت را روی صورتم احساس کردم. همان بوسه‌ای بود که در ایستگاه رادآهن تیران ازم برداشته بودی. بادت می‌آید؟ نامهات وقتی به‌دستم رسید که از ده برگشته بودم. دنبال چیزی می‌گشتم که پُرَم کند. خالی بودم. نامهات را بردم و در خانه خواندم، ناگفته نگذارم که وقتی توی ماشین نشسته بودم و به تبریز می‌آمدم، پیش خود می‌گفتم که کاش نامه‌ای ازت برابم برسد. یا کاش نامه‌ای به... بنویسم. نگو که نامهات رسیده و در ویتترین کتابفروشی چشم به راهم است.

... عزیزم، غم و اندوه همیشه بوده است— شاید روزی برسد که نباشد، اما بیش از این برای بشر همیشه غم بوده است. نگاه کن، بشر از هر طرف در غم محاط است: خدا با جهنمش— که وصفش را جابجا توی قرآن آورده— بشر را می‌ترساند، زلزله‌ها، آتشفشانها، سیل‌ها، رعد و برق و... همگی بشر را می‌ترسانند و زندگی را برایش تلخ می‌سازند. اما اینها هیچکدام مهم نیستند. آنچه بشر با دست خودش می‌آفریند و با آن زندگی را تلخ و اندوهگین می‌کند بالاتر از اینهاست. از وقتی که چشم گشوده‌ایم با این کلمه‌ها آشنا شده‌ایم: دروغ، فریب، حيله، ربا، خیانت، نامردی، پستی، بی‌وفایی، چایلوسی، ناجوانمردی، نمک‌شناسی، ناآدمی،... اینها را دیگر هیچ خدایی برای ما نفرستاده است. هیچ زلزله و آتشفشان دروغگو و خیانتکار نیست، اینها را ما خودمان می‌آفرینیم. وقتی کسی از این کلمه‌ها بدش آمد و خواست که همه بدشان بیاید و دید که همه دودستی چسبیده‌اند به این کلمه‌ها و آنها را ستایش می‌کنند، از همه بدش می‌آید. همان‌طور که تو و من از همه متنفریم. راستش را بخواهی من، گاهی اتفاق می‌افتد، که فکر می‌شوم یا شوم و تو گوش پدرم بخواه یا نام. گاه می‌شود که دوست دارم به مادرم فحش بدهم. بعد، می‌گویم این بیچاره‌ها چه تقصیری دارند؟ آدم مجبور است همیشه از بشر متنفر باشد. بقول آن نویسنده بزرگوار «... چاره چیست؟ انسان؟ انسان مجبوره از بشر بدش بیاد تا زمانی که بتوان او را بی هیچ قید و شرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسد. کسی را که مانع زندگی است و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خود می‌فروشد، باید معدوم ساخت.» سعی کن به غمت عادت کنی. من می‌گویم در عین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است، می‌شود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنائی به بود و نبودش، آرام زیست. نگاه کن، مرا از آذر شهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر

کردند، که چرا در امور مسخره اداری دخالت کرده بودم. اما باور کن من به این کارها بقدری بی‌اعتنا بودم که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. بعضی این که به گاوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل یک گاو پرکار، درس دادم. بعضی‌ها تعجب می‌کردند که چرا با این همه ظلمی که بت رسیده، باز هم جانفشانی می‌کنی؟ این آدمها فقط نوک بینی‌شان را می‌دیدند، نه یک قدم آن‌ورتر را. خودم را با گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا، کار کردم. حالا هم در دهی به نام دیزج اتافی کرابه کرده‌ام و شبها هم را در آنجا می‌گذرانم. قصه‌های محلی آذربایجان را جمع‌آوری می‌کنم. من آنقدر شعور ندارم که حرفم را بفهمانم. بهتر است از قول آن آدم باشم بشنویم که گفت: «... با وجود این در ابتدای زندانی شدنم، چیزی که بر من بسیار ناگوار می‌آمد، این بود که افکاری مانند افکار یک انسان آزاد داشتم. مثلاً آرزو می‌کردم کنار ساحل باشم و بطرف دریا بش بروم، و... ناگهان حس می‌کردم که چقدر دیوارهای زندانم به هم نزدیک است. اما این حالت چند ماه دوام یافت. پس از آن، جز افکار یک زندانی را نداشتم: منتظر گردش روزانه‌ای می‌ماندم که در حیات انجام می‌دادم، یا به انتظار ملاقات و کیلم می‌نشستم. ترتیب بقیه اوقات را هم بخوبی داده بودم. آنگاه غالباً فکر می‌کردم که اگر مجبورم کنند در تنه درخت خشکی زندگی کنم، و در آن مکان هیچ مشغولیتی جز نگاه کردن به گل آسمان بالای سرم، نداشته باشم، آنوقت هم کم‌کم عادت می‌کردم. آنجا هم به انتظار گذشتن پرندگان و ملاقات ابرها وقت خود را می‌گذراندم...» (کتاب یگانه، آبر کامون جزو کتابهای جیبی است، گیر بیاور، خوان).

سعی کن بی‌اعتنا باشی، اما نه این که کار نکنی و بیکاره باشی‌ها. غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است، به هیچ جا راه نمی‌برد، اما نباید ایستاد. با این که می‌دانی نخواهیم رسید، نباید ایستاد. وقتی هم که سردیم؛ مردیم بدرک!

غم و اندوهت همه مال همه است، بین حتی همشهریهای بیسواد ما هم می‌دانستند که غم یعنی چه؛ ما آن آشنا بوده‌اند یکی از «باباتی»^۳ های آذربایجانی این است:

که گنداخ داش بولاغا